

HEAVEN OFFICIAL'S
BLESSING
EXTRAS



Heaven Official's Blessing

نوشته: موشیانگ تونگشیو

مترجم: دختری با ماسک شیشه‌ای

لطفاً این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنید.

سایت myanimess.ir

myAnimess@a

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفاً رعایت کنید! خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!

فصلهای اضافه – معجزه خدایان آسمانی

❁ فصلهای اضافی از فصل 245 تا 252

میتونین برای دیدن کارهای بعدی مترجم و اطلاع از برنامه ترجمه ها به کانال
لوتوس سفید ملحق شید .

https://t.me/lotus_sefid



فصل 249

فراموشی بخش چهارم

عاده نادری برای اعلیٰ حضرت شاهزاده پیش میاد که باعث میشه

اون دپار فراموشی بشه 4

بازم میام به دیدنت

مسیری که آن مرد ماسک شبی رفت چندان پیچیده نبود. تنها چند لی به سمت جنوب حرکت میکرد و وارد یک کوه مشخص و یک لانه مشخص شد. شیه لیان کاملاً مطمئن بود هیچکس نمیتواند حریفش شود. درست مثل همین الان، از لحاظ سرعت او میتواند سریعتر از زیردست سان لانگ به آنجا برسد. درحقیقت یک ساعت بعد، تمام مسیر را جنگیده و درحال کشتن بود. هنگامی که وارد آنجا شد جنگی دیوانه وار در کوهستان رخ داده و فریاد و فغان ارواح و هیولاهای کوهستانی بلند بود. بعد کوهستان مشخصی که آن لانه مشخص داخلش بود را یافت.

هرچند کوهستان تحت تاثیر چیزی بود و در ورودیش چیزی حدود 300 تا 400 نگهبان داشت. برای شیه لیان اینها هیچ فرقی با 300 تا 400 نگهبان و پادوی عادی نداشت.

ابتدا نگران بود که دشمن موجودی بسیار قدرتمند باشد و نباید کار عجولانه ای میکرد ولی پس از اینکه مدتی اطراف آن لانه را تحت نظر گرفت. صدای پادوها و نگهبانان را شنید که با تنبلی حرف میزدند. دریافت هیولا این روزها چیزهای زیادی را از سر گذرانده است.

» درسته... درسته... شانجو¹، با سختی زیادی تونسست از دست اون تهذیبگرای

¹ شانجو یعنی ارباب کوهستان شبیه هواچنگ که بهش میگن چنگو یعنی ارباب شهر

پلید خلاص بشه.... اونا حسابی ترسیده بودن ... با کلی زخم برگشتن ... لحظه ای که برگشت، لونه ش رو با اضطراب شدیدی تسلیم کرد بعدشم از اینجا در رفت.»

« که اینطور پس بگو چرا یهو همه مارو احضار کردن ... ترسیدن اون تهذیبگره واسه انتقام برگرده!!»

« اصلا دلیلی واسه ترسیدن نیست. شانجو چندباری اون تهذیبگره رو گاز گرفته ... حتی اگه بتونه بیدار بشه مطمئنا گیج و منگه و حتی نمیدونه شمال کدوم وره.»

« چطوری میشه نترسن آخه؟ شانجو چند قرنی سن و سالشه و یه هیولای مشهوره اما من شنیدم اون تهذیبگر یهو از ناکجا پیداش شد و با دو ضربه شکستش داده و کتکش زده جووری که بینیش کج شده و چشاش رفته یه ور اگه خود تهذیبگره یه زخمی رو بدنش نداشت و همین به شانجو کمک نمیکرد چندباری گازش بگیره مطمئنم اربابمون نمیتونست برگرده.»

« خدای من چطور ممکنه یه تهذیبگر وحشی اینقدر قدرتمند باشه؟!»

شیه لیان وقتی ماجرا را تا اینجا شنید، احساس کرد کم و بیش کافی ست. با آسودگی حرکت کرده و به گرمی درود فرستاد: «سلام!»

جمعیت هیولاها از جا پریدند جست و خیز میکردند و فریاد میزدند: « کی

اونجاست؟!»

« این بچه خوشگل از کجا درومد؟!»

شیه لیان لبخند کوتاهی زد بدون اینکه فرصتی برای توضیح بدهد مسیرش را با حمله به سمت لانه پیش گرفت. تنها با یک حرکت دستش توانست چندتایی از آنها را بگیرد و به کناری پرت کند. او هیولاهای دهها جانگ^۲ دور انداخت.

حتی هیچ جادویی نداشت ولی باز هم می توانست آن گروه هیولاهای وحشی را بترساند. چنان که فریادشان بی وقفه هوا را پر کرده بود: « این بچه خوشگل چی میخواد؟ قیافه ش خیلی متینه ولی چرا اینقدر خشن و وحشیه؟!»

بعد جوری که انگار علف های هرز را میکند بدون هیچ مانعی قدم به آن لانه گذاشت. او خودش را آماده نبردی بزرگ با هیولایی بسیار بزرگ کرده بود ولی چه میدانست همین که وارد لانه میشود، چیزی که میدید هیولایی بود به شکل انسان درآمده روی زمین قل میخورد، شکمش را گرفته و گریه زاری میکرد!؟

ابتدا، شیه لیان تصور کرد هیولا در حال تظاهر است ولی وقتی دوباره نگاه کرد اصلاً اینطور بنظر نمیرسید. شکم هیولا ورم کرده و انگار چیز خیلی ترسناکی را بلعیده بود.

شیه لیان کنارش چمباتمه زد و گفت: « تو چت شده؟!»

^۲ جانگ—واحد اندازه گیری برای سنجش، به قولی میشه گفت چند صد پا اونها رو دور انداخته.

شاید هیولا درد شدیدی داشت و بهمین دلیل هذیان میگفت زیرا وقتی شیه لیان را دید ناله بلندی سر داد: «چقدر به موقع اومدی! تو! من دیگه هیچی نمیخورم! جرات نمیکنم هیچی بخورم! دیگه هرگز جرات نمیکنم! بزار چیزی که بلعیدمو بهت برگردونم.... اصلا نمیتونم هضمش کنم! اصلا نمیتونم! آآآآآآآآآآیییی!!»

شیه لیان گفت: «منو با کس دیگه ای اشتباه گرفتی؟ تو چیزی که مال من باشه رو نخوردی پس چرا میخوای به من برش گردونی؟؟!»

ولی هیولا همچنان با درد شدیدی روی زمین قل میخورد و بسختی میتوانست جواب بدهد. شیه لیان که نمیدانست باید چه بکند پیشقدم شده و یک طلسم بیرون کشید تصمیم داشت پیش از روشن شدن همه چیز هیولا را دستگیر کند اما لحظه ای که آن طلسم را بیرون کشید و آن را چسباند هیولا تبدیل به یک عروسک دارومای^۳ چاق و گنده شد که ظاهری خنده دار داشت.

شیه لیان ابتدا از جا پرید و به نظرش این خیلی مضحک می آمد طلسمی که درآورده بود را بررسی کرد، شگفت زده بود که او چطور به این شکل درآمده است یعنی ممکن بود او چند خط از طلسم را اشتباه کشیده باشد؟

^۳ این کلمه برای عروسک داروما بکار برده شده ولی میتونین تصاویرش رو ببینن --بوداونگ Budaoweng
https://www.google.com/search?q=%E4%B8%8D%E5%80%92%E7%BF%81&sxsrf=ALeKk00L49KGCdfK3D282DoMc-rTmoADKA:1622259987530&source=lnms&tbm=isch&sa=X&ved=2ahUKEwj_yKiy_e3wAh_XrZxUIHVuBCFUQ_AUoAXoECAEQAw&biw=1360&bih=625

اما این هم مشکل بزرگی نبود نبردی ساده داشت و وقتی او از عمق کوهستان بیرون آمد روز روشن شده بود. او عروسک داروما را در دست نگهداشته و به سمت شهر براه افتاد.

حالا که چیزی برای سان لانگ داشت احساس شادی میکرد اکنون به شیوه هایی فکر میکرد که چگونه باید برای سان لانگ میگفت هیولا را دستگیر کرده است. در دل به خودش هشدار میداد که اگر سان لانگ از کارش شگفت زده شد باید خودش را محتاط نگه میداشت و ذره ای از شادی و رضایت خودش را نشان نمیداد.

شیه لیان که تمام شب سرگردان شده و در جستجو بود پاهایش درد گرفته بودند او کنار غرفه ای نشست و فنجان چایی را برای نوشیدن گرفت. همین که چای مینوشید از پشت سرش صدای کسی را میشنید که با عجله به سمتش می آمد و نامش را صدا میزد.

« شیه لیان! »

شیه لیان فنجان چای را پایین گذاشت. این شخص چه کسی بود که به خودش جرات میداد نام او را در میان خیابان اصلی بلند بر زبان بیاورد؟ حتی در بین خاندان سلطنتی، تعداد کمی جرات بی حرمتی داشتند و آنها هم با احترام او را اعلی حضرت شاهزاده صدا نمیزدند؟

او سرش را چرخاند و نگاه کرد، در نهایت شگفتی او انسانی معمولی بود و جعبه چوبی بزرگی را حمل میکرد. با قدمهایی بلند به سمت او می آمد و فریاد میزد: « وایسا! یه دقه وایسا! شیه لیان رو فراموش کردی! اونم با خودت ببر! »

پس او را صدا نمیزد و منظورش کسی هم نام شیه لیان بود ولی این موضوع کنجکاوی او را برانگیخت. هرچند اهمیت زیادی به تابویی چون صدا زدن نام و این چیزها نمیداد اما اینکه کسی به خودش جرات داده بود نامی چون او داشته باشد برایش حیرت آور بود.

اما خیلی زود فهمید شیه لیانی که مرد از آن حرف میزد انسان نیست.

مردی کنار شیه لیان نشسته بود. آنمرد که جعبه ای را حمل میکرد به کنار این یکی آمد جعبه را به او داد و گفت: « شیه لیانم آوردم ... یادت باشه اونو ببری پیش کسی که خانواده ت بهش خدمت میکنن! خرافه بازی درنمیاریا!! اگه هر دوشونو نشون ندی خیلی بدشانسی میاری! »

« آره آره ، طبیعتا، میدونم ... »

شیه لیان که دیگر نمیتوانست تحمل کند دهانش را باز کرد و گفت: « ببخشید... »
همچون آن مرد، چند نفری سرشان را چرخاندند و او را نگاه کردند. شیه لیان گفت: « بخاطر گستاخ بودنم عذر میخوام ... منو ببخشید، توی این جعبه چی هست؟! »

شخص جواب داد: «مگه نگفتم؟! شیه لیان داخلشه!»

شیه لیان که متوجه حرفهایش نمیشد گفت: «ولی مگه شیه لیان همون اعلی حضرت شاهزاده نیست!؟»

آندو نفر که بنظرشان موضوع خیلی خنده دار بود گفتند: «هیچ کس نگفته اون اعلی حضرت شاهزاده نیست ولی اون همیشه اینطوری بوده ... ببین!»
این را گفتند و جعبه را باز کردند.

چشمان شیه لیان گرد شدند. درون جعبه چوبی، یک محراب پرستش و روی آن محراب یک مجسمه با حالتی مضحک از یک خدا وجود داشت تهذیبگری که لباس سفیدی بر تن داشت و کلاه بامبویی روی کمرش بود.
شیه لیان او را شناخت.

شیه لیان اصلا نمیتوانست بفهمد با تعجب گفت: «شما میخواین بگین این مجسمه شاهزاده ولیعهد شیان له، شیه لیانه!؟»
«پس کیه!؟»

بقیه مردم هم پشت سر هم جمع شدند یکی پس از دیگری همه جوری نگاهش میکردند انگار آدم عجیبی بود: «شما جوونا واقعا عجیب غریب شدین. تو هم شبیه تهذیبگرا هستی پس چطوریه که همچین چیز ساده ای رو

نمیدونی؟»

بقیه به این مجسمه عجیب خدا نگاه میکردند و میگفتند: «واو این تندیس
نامیرای آشغال جمع کن همچین بد نیست... ظاهرش خیلی رقت انگیزه.»

«آره قیافه ش پر غم و ناراحتیه ... با یه نگاه میشه بفهمی تجسم بدقابالیه!»

«عالیه،عالیه، الان زشت تر شده ... پس اینطوری خیلی بهتره اون یکی هم
میاد کمکش تا رها بشه ... کافیه واسه هشت روز براشون دعا کنی نتیجه رو می
بینی...»

« »

شیه لیان با نادانی گفت: «ایزد آشغال جمع کن؟ چطور ممکنه اون یه ایزد آشغال
جمع کن باشه!؟»

جمعیت گفتند: «تهذیبگر، تو واقعا عجیب غریبی ها... شیه لیان همیشه از اولش
یه ایزد آشغال جمع کن بوده!»

« »

شیه لیان اصولا کسی نبود که به آسانی خشمگین شود ولی در آن لحظه واقعا
احساس آزرده گی میکرد.

هر کسی میشنید دیگران بخاطر جمع کردن آشغالها به او میخندند و مسخره

اش میکنند ناراحت میشد. در یک آن برخاست و با صدای عمیقی گفت: «آیا همه از خاندان سلطنتی شیان له ناراضی هستن؟ حتی اگه اینطور باشه بازم اینقدر توهین کردن به ولیعهد مودبانه نیست و دور از شانه.»

جمعیت بهم نگاه کردند و خندیدند: «چی داری میگی؟ شان کدوم کشورو باید حفظ کنیم؟ شیان له کشوریه که هشتصد سال پیش نابود شده!!!»



یک ساعت بعد، شیه لیان گیج و منگ در خیابان اصلی راه میرفت.

واقعا ترسناک بود. آن چیزی که الان فهمید شدیداً ترسناک و ساده بود تا اندازه ای که نگران شد.

«شیان له چطور نابود شد؟ پدر و مادر سلطنتی من هنوز زنده و سلامتین؟ چطور ممکنه من اونجا رو نابود کرده باشم؟ جنگی رو باختم؟ کشورمو نابود کردم؟ دوبار سقوط کردم؟ یه آشغال جمع کنم!؟»

او بارها و بارها این سوالات را از خودش پرسید و بارها و بارها به خودش گفت: "غیرممکنه! غیرممکنه! غیرممکنه!" سعی داشت خودش را راضی کند: "این چیزا واقعی به نظر نمیاد حتما یه تبهکار پشت این ماجراست."

همه چیز احساس عجیب و غریب به نظر میرسید: بوها، لباسها و ساختمان ها حتی فنگشین و موچینگ غیرطبیعی بودند. همه به او میگفتند این یک کابوس

نیست و این مکان یک توهم نبود. هیچ شیطان و هیولایی نمیتوانست توهمی در این سطح بوجود بیاورد.

هشتصد سال گذشته بود.

چطور ممکن بود 800 سال بگذرد؟ او چطور پس از هشتصد سال به این وضع درآمده بود؟

کشور شیان له نابود شده و پدر و مادر سلطنتیش مرده بودند. فنگشین و موچینگ عروج کرده و او یک آشغال جمع کن شده بود؟

چطور همچین چیزی امکان داشت؟ نمیتوانست اینطور باشد! نباید اینطور میشد!!

شیه لیان سریعتر و سریعتر راه رفت تا جایی که ناگاه شروع به دویدن کرد تاریکی وسیع و بی انتهایی از پشت سر به او حمله کرده و میخواست او را ببلعد. ناگهان سایه سرخی ظاهر شد و یک هیکل بلند و لاغر جلوی او پیدا شد.

«دائوژانگ، کجا رفتی؟ میدونی من همه جا رو دارم دنبالت میگردم!؟»

او سان لانگ بود. هنوز لبخند میزد در همان حال میگفت که به آنجا آمده تا شیه لیان را ببرد ولی شیه لیان تا او را دید مو به تنش سیخ شد با صدای بلندی فریاد کشید: «نزدیک من نشو!!!»

فریادش تاثیر سریعی داشت. سان لانگ متوقف شد ولی چهره اش عوض نشده

بود. او گفت: «چیزی شده؟!»

شیه لیان مشت‌هایش را بهم فشرد و به سردی گفت: «اصلا تو کی هستی؟ چه نقشه ای داری؟!»

سان لانگ گفت: «من فکر میکردم از دیروز که با هم آشنا شدیم خوب با هم کنار میایم و دیگه نگران این مسائل کوچیک نیستیم.»

شیه لیان گفت: «تو بهم دروغ گفتی!!»

پس از کمی سکوت سان لانگ گفت: «پس بالاخره فهمیدی...»

شیه لیان گفت: «آره من میدونم الان» هشتصد سال بعده!

معمولا، نباید خیلی طول میکشید تا بتواند بفهمد هیچ چیزی سر جایش نیست ولی این شخص عمدا همه چیز را از او پنهان کرده بود او را فریفته، اغوا کرده و در گيجی نگهداشت تا جایی که حتی نمیتوانست بفهمد مسیر درست کجاست. وگرنه او چطور پس از یک روز توانست حقیقت را بفهمد؟

سان لانگ قدمی به سمتش برداشت و گفت: «اعلی حضرت ...»

شیه لیان چند قدم به عقب برداشت و فریاد کشید: «نزدیک من نشو!!! اگه بیای نزدیک میزنمت!!»

هم صدایش و هم بدنش می لرزید. شیه لیان کاملا وحشتزده بود.

چیز یکه او از آن هراس داشت چند هیولا یا شیطان نبودند ناراحت نبود که این مرد روبرویش آدم خوبی باشد یا بد... او از تمام این دنیای عجیب وحشت کرده بود.

در این دنیا او هیچ شکوهی نداشت که بتواند به آن افتخار کند، هیچ عنوان سلطنتی نداشت، والدین عزیزش که دوستش داشتند کنارش نبودند بدون کشورش، بدون باورمندان و کسانی که دوستش داشتند مانده بود. هیچ چیز... هیچ چیز... الان او هیچ چیز بود!

ولی سان لانگ قدمی به جلو برداشت و گفت: «نترس اعلی حضرت!»

«.....»

با شنیدن این جمله چهره شیه لیان عوض شد. ناگهان یادش آمد در میان آن تکه های خاطرات مردی با صدایی عمیق بیخ گوشش میگفت: «نترس اعلی حضرت!»

چطور توانسته بود این را فراموش کند؟ رفتار و سخنان هر دو مرد شبیه هم بود... شیه لیان آنقدر عصبانی بود که می لرزید و گفت: «اون تو... اون واقعا تو بودی....»

وقتی به این فکر میکرد که این شخص او را فریب داده و دور خودش چرخانده

بود و خودش جز سپاسگزاری هیچ احساس دیگری نداشت، سرشار حس خوب بود حتی او را "گاگا" صدا زد، اصلاً نمیتوانست این وضعیت را تحمل کند، خشمش به حالت انفجاری رسید.

فریاد زنان به او حمله کرد و ضربه ای زد: «دروغگو!»

ضربه اش محکم به سینه سان لانگ برخورد کرد. شیه لیان خودش را آماده دومین ضربه کرده بود ولی دریافت اصلاً از جایش حرکت نمیکند این بدن خودش بود که متوقفش کرد....

شیه لیان نمیفهمید چه اتفاقی رخ داده ولی سان لانگ دستش را محکم نگه داشته بود. شیه لیان وحشتزده و با فریاد به او گفت: «به من دست نزن! تو دروغگویی! بهم دروغ گفتی! من دیگه باورت نمیکم. تو....»

ولی سان لانگ به آرامی گفت: «اعلی حضرت منو باور کن ...»

شیه لیان با خشم غرید: «هرگز باورت نمیکم!!! من....»

هرچند همانطور که حمله اش متوقف شد، آنچه در ادامه جمله میخواست بر زبان بیاورد هم از دهانش خارج نشد. ناراحتی و درد در چشمان این مرد واقعی و بزرگ بود. هر کس میدید کسی با چنین حالتی کس دیگری را نگاه میکند هرگز به صداقتش شک نمیکرد.

گرچه میل به محصور شدن در این دنیای عجیب شیه لیان را می ترساند اما

سان لانگ بالاخره توانست او را به سمت خود بکشد و در آغوش بگیرد با لبانش بوسه ای به موهایش زد و با صدایی آرام گرم گفت: «اصلاً نترس اعلی حضرت، همه اینا واسه گذشته اس ... تو از پس همه چی براومدی!»

« »

پس از مدتی طولانی در آن حالت ماندن بدن شیه لیان آرام گرفت.

حالا تمام شرم و افسردگیش را کناری انداخته و با دقت می اندیشید: درون تکه های رویایی که میدید، صدای مردی که او را به فرامیخواند همیشه گرم و مهربان بود بدون اینکه اجباری در آن وجود داشته باشد.

خود او ... هرچند با اینکه گریه و زاری میکرد و طلب رحم داشت میتوانست از لحن صدای خودش بفهمد هیچ نارضایتی در آن احساس نمیشد. ماجرا این بود که تا همین لحظه نمیتوانست با این موضوع روبرو شود پس ماجرا را هم متوجه نشده بود.

حداقل اینکه شیه لیان فهمید چرا تا این مرد را دید هیچ چاره دیگری نداشت جز اینکه میخواست به او اعتماد کند. بدبختانه او پس از هشتصد سال، با سان لانگ رابطه داشت و این اصلاً آسان نبود.

او دست از جنگ علیه جسم خود کشیده و تصمیم گرفت خواست قلبیش را دنبال کند، صورتش را در سینه سان لانگ دفن کرد و با صدایی خفه گفت: «ما...»

سان لانگ گفت: «اوهوم.»

پس از سکوتی طولانی شیه لیان زیر لبی گفت: «چرا... من یهویی همه چیزایی که تو هشتصد سال رخ داده رو فراموش کردم؟!»

سان لانگ گفت: «تقصیر منه . روز قبلش، نیمه های شب یکباره دعای کسی رو دریافت کردی و خیلی با عجله رفتی من کمک نکردم تا جادوت رو بازیابی کنی و به موقع نتونستم بهت بگم وقتی هیولا گازت بگیره خاطرات رو قورت میده!»

شیه لیان گفت: «پس این چندان هم تقصیر تو نیست، اشتباه خودم بوده که بی دقتی کردم.»

سان لانگ گفت: «اعلی حضرت هرگز اشتباه نمیکنه.»

شیه لیان لبخندی زورکی زد و بعد با حالتی بی روح گفت: «خب سان لانگ من چطوری.... باعث نابودی شیان له شدم؟»

بهرحال او خیلی به مردمش اهمیت میداد و آرزو داشت شیان له تا هزاران سال بعد رونق داشته و کامیاب باشد. سان لانگ او را تنگ تر در آغوش کشید و با لحن محکمی گفت: «اون تقصیر تو نبود!»

شیه لیان زیر لبی گفت: «چطور اون شکلی خطا کردم؟ چطوری اوضاع به اینجا کشید؟»

آیا کسی که در زندگی پیروزی های بزرگی نداشت میتواند آسمان و زمین را حرکت بدهد و سراسر این سالها را زندگی کند؟ درحالیکه تنها یک در میلیون نفر میتوانند چنین رویایی را به واقعیت بدل کنند ولی شیه لیان هرگز تردید نکرد که جزو آن یک در میلیون نفر هست.

شاید این دلیلی بود که سان لانگ نگذاشت اتفاقاتی که در این هشتصد سال از یادش رفته اند را دوباره بداند.

سان لانگ گفت: «تو خطا نکردی.»

شیه لیان سرش را تکان داد و گفت: «ولی من دیگه کسی رو ندارم که بهم باور داشته باشه.»

سان لانگ گفت: «داری.»

حتی فکر به آن هم شیه لیان را ناراحت میکرد. او گفت: «من نامیرای آشغال جمع کنم ... آشغال قراضه جمع میکنم ... معلومه هیچ کس باورم نداره و خدا حسابم نمیکنه آخه کی به یه نامیرای آشغال جمع کن احترام میزاره؟!»

این کاملاً برعکس چیزی بود که او تصور میکرد. ولی سان لانگ گفت: «مگه بهت نگفته بودم؟ تو یکی رو داری که بهت ایمان داره!»

شیه لیان صورتش را بالا آورد. سان لانگ لبخند کوتاهی زد و گفت: «اعلی حضرت بهت گفته بودم میتونی هواچنگ رو خیلی زود ملاقات کنی. الان داری

ملاقاتش میکنی.»

« »

شیه لیان سرش را بالا آورد و به صورت او خیره شد. با گیجی گفت: «سان لانگ، تو ... از کی منو اینطور پذیرفتی؟!»

هواچنگ گفت: «از خیلی، خیلی وقت پیش ... حتی قبل از اینکه عروج کنی.»

شیه لیان به آرامی پلک زد. هواچنگ دوباره گفت: «اعلی حضرت شاید "تو" الان، احساس کنی بعد از هشتصد سال یه بازنده بزرگ هستی. شاید احساس ناامیدی کنی و نتونی قبولش کنی ... ولی حرفمو قبول کن، اصلا اینطور نیست.»

او با چشم چپش به شیه لیان خیره شد. نگاهی که در چشمش موج میخورد به اندازه صدایش عمیق و مهربان بود. او گفت: «تو منو نجات دادی. من همیشه بهت خیره میشم. توی این دنیا مردم زیادی از تو موفق تر هستن ... ولی هیچ کدومشون منو نجات ندادن، مثل کاری که تو کردی و هیچ کدومشون نمیتونن اون کارایی که تو کردی رو انجام بدن—توی قلبم تو تا ابد تنها خدای من باقی میمونی.»

شیه لیان گفت: «و تو تا ابد با ایمان ترین پیرو من هستی.»

پیش از اینکه جمله اش را تمام کند به خودش آمد. این جمله ای که الان گفت چیزی بود که ناخودآگاه و یکباره در جواب او به زبان آورد هرچند که پیش از

این سوگند ارزشمندی را شنیده بود ولی سان لانگ لبخندی زد، دستش را نگه داشت، پشت دستش را بوسید و گفت: «بله.»

«.....»

پس از مدتی طولانی، انگار که شیه لیان هم تصمیمش را گرفت. آن هیولای داروما را از آستینش بیرون کشید و گفت: «این هیولا همونیه که خاطرات منو بلعیده؟!»

هواچنگ هیولا را گرفته و گفت: «خب پس اعلی حضرت لونه جدیدش رو نابود کرده...»

شیه لیان دستش را تند تند تکان داد و گفت: «برای برگردوندن خاطراتم، اینجا مجبورم روی اون حساب کنم درسته؟»

درون دست هواچنگ، آن عروسک دارومای هیولایی دهان بزرگش را باز کرد و از درون دهانش چند جرقه نور مانند گلوله آتشین پرتاب نمود آن گلوله های نورانی پرواز کرده و شیه لیان را محاصره کردند.

هواچنگ گفت: «اونا رو بگیر چون با اینها هشتصد سال خاطرات رو پس میگیری.»

با شنیدن این حرف شیه لیان دستش را به سمت نورها دراز کرد هرچند پیش از اینکه لمسشان کند متوقف شد.

بدست آوردن هشتصد سال خاطره، مثل این بود که آن سالها دوباره زنده شوند و او یکبار دیگر همه چیزهایی که رخ داده بودند را تجربه کند: درد صدها شمشیری که به قلبش فرو رفته، شرم شکست، خشم ناشی از بی قدرتی و ناتوانی در انجام کارها

هرچند شاید همه اینها در یک آن از سرش گذشت ولی انگشتانش هنوز می لرزید. هواچنگ پشت سرش ایستاد جوری که او حس کند مانند دیوار قدرتمند پشتش ایستاده است. شیه لیان صدای هواچنگ را شنید که از پشت سرش میگفت: «نترس اعلی حضرت.»

شیه لیان کمی سرش را به سمت عقب کج کرد هواچنگ دستانش را دور کمر او پیچاند و گفت: «باورم کن ... مهم نیست چقدر طول بکشد، من همیشه منتظرت میمونم . تو بازم منو خواهی دید.»

درست بود.... آنها دوباره با هم ملاقات میکردند. پس شیه لیان دستش را به سمت نورها دراز کرد.

مانند ستاره، جرقه های نور روی سر انگشتانش محو شدند. در برابر چشمانش درخششی نقش بست هرچند چیزی سوزان به او نزدیک میشد. پیش از اینکه نور درخشان به او برسد شیه لیان گفت: «خوشحالم که با تو ملاقات کردم.»

پس از گفتن این حرف، جرقه های نور در بدنش محو و ناپدید شدند. شیه لیان

آرام به سمت جلو خم شد ولی هواچنگ سریع او را گرفت. پس از مدتی تقریباً طولانی بدنش به حرکت افتاد. لحظه ای که چشمانش را گشود هواچنگ با صدای آرامی گفت: «... گاگا؟!»

شیه لیان لبخند کوتاهی زد، دستش را دراز نموده و صورت هواچنگ را نوازش کرد، بعد گفت: «... بازم تو رو دیدم.»

هواچنگ هم لبخندی زد و گفت: «مگه نگفتم باورم کنی؟!»

شیه لیان آهی کشید و گفت: «اینم میشه اینطور حساب کرد که ما دو تا هشتصد سال دیگه منتظر هم موندیم؟»

هواچنگ جواب داد: «نگفته بودم؟ مهم نیست چقدر طول بکشد من همیشه منتظرت میمونم، هرچند...»

او شیه لیان را بالا کشید. هر دو رو در رو هم ایستادند. هواچنگ دستش را محکم گرفته بود سپس با لبخند گفت: «الان، من نمیخوام حتی برای یه لحظه هم از همدیگه جدا باشیم.»

هیچ راهی برای تغییر گذشته نبود.

هشتصد سال پیش، شاهزاده هفده ساله، افتخار و غرور همه بود و نمیدانست آینده چه برایش ذخیره کرده است. سرنوشت دو در به او نشان داده بود. راه یک خدای جنگ که اثری زودگذر اما محو نشدنی داشت؛ لحظه ای که روی پل یک

شیطان با یک نامیرا رو در رو شد او هر دو را باز نمود.

پس از آن، او در امواج قدرتمند و آشفته بی قدرت بودن و ناتوانی در بازگشت به بهشت اسیر شد باید دو برابر تلاش میکرد تا از آن سالهای طولانی پر از شکنجه بگذرد. درد خشم ... ناامیدی ... نفرت ... یاس و جنون ... قلبی که همچون خاکستر مُرده بی تفاوت شد.

بعدها، خاکستر مُرده به زندگی برگشت. هرچند تمام اینها دیگر به گذشته تعلق داشتند.

« خوش اومدی گاگا. »

« اومم... »

« دیدی، من بهت گفته بودم بازم با هم ملاقات میکنیم. دروغ نگفته بودم بهت. »

شیه لیان نگاهی به سمت هواچنگ انداخت و گفت: « واقعا؟! »

هواچنگ لبخند کوچکی زد و گفت: « البته، من کی بهت دروغ گفتم اعلی حضرت؟ گاگا؛ من »

« »

« »

شیه لیان دستش را به سمت سینه هواچنگ دراز کرد، یک کاغذ را بیرون کشید

و با صدای بلند خواند: «در مقابل مراقبت های سان لانگ گاگا، لیان چیزی نداره که جبران کنه، پس با قدرت کمی که دارم به گاگا کمک میکنم مشکلاتشو حل کنه؛ برای یه مدت میرم ... سان لانگ گاگا نگرانم نشو ... شیان^۴ یه کم دیگه برمیگرده.»

سان لانگ ابرویش را بالا برد دستانش را پشت کمرش قرار داد و چیزی نگفت. پس از اینکه شیه لیان نامه را خواند رفتار هواچنگ را تقلید کرد، ابروی خودش را بالا برد و گفت: «سان لانگ گاگا، گاگای خوبم، تو چقدر خوب و مهربونی آخه!؟»

هواچنگ خندید و گفت: «اینکه من خوب هستم یا نه رو ... گاگا تا الان متوجه نشده؟!»

صورت شیه لیان سرخ شد و با حالتی مبهم گفت: «... مطمئن نیستم درباره چی حرف میزنی در هر صورت تو این چند روز خیلی تند رفتی و باید تاوانش رو بدی.»

هواچنگ با جدیت گفت: «گاگا، اینطوری نکن ... تو این چند روز من خیلی مودبانه و با مهربونی رفتار کردم... با همه سختی که داشت بهم فشار میاورد طاقت آوردم.»

شیه لیان هفده ساله اینطور خودشو صدا زده تو نامه^۴

شیه لیان گفت: «کی با من مودبانه و با مهربونی رفتار کردی ... تو کاملاً ... کاملاً...» بطور کاملاً واضح او را آزار داده و از این موضوع خوشحال بود.

وقتی به این فکر میکرد که در این دو روز او چقدر خام، خنگ و نادان بوده، یک هفته ساله هیچی ندون که هر طرفی او گفته بود رفته و هواچنگ با او بازی کرده بود یکبار دیگر بیاد آورد دقیقاً چه اتفاقاتی افتاده دیگر نمیتوانست خیلی واضح نگاهش کند او نمیدانست چه بکند جز اینکه غرغر کنان شقیقه های خود را بمالد.

هواچنگ با چهره ای کاملاً جدی گفت: «واقعا که حتی اگه منو به عنوان یه پست بی حیای کودن نانجیب سرزنش کنی ... نه غر میزنم نه شکایتی دارم.»

« »

« گاگا اگه هنوز ناراحتی همینطور سرزنشم کن سان لانگ هیچی نمیگه.»
شیه لیان دیگر نمیتوانست گوش بدهد. شقیقه های خود را مالید و از آنجا دور شد وقتی هواچنگ سرش را چرخاند او ناپدید شده بود.

هواچنگ گفت: «گاگا؟ فرار نکن!! باشه همه چی تقصیر من بود، گاگا!»

دیگه گاگا رو صدام نکن.

نویسنده نوشت:

آرک " اتفاق نادری که برای اعلی حضرت رخ داده و باعث شده بود حافظه شو
از دست بده " به پایان رسید.

راجب اون چیزی که بارون خونین در جستجوی گل (Xue Yu Tan Hua) درباره له
کردن سر زشت هیولا گفت... اون هیولا رو خودشون نگهداری کرده بودن ... تو
یه روز مشخص وقتی اجازه شیه لیان رو گرفته بود یبار ازش استفاده میکنه و
رویای شیطانی هواچنگجو به واقعیت تبدیل میشه ولی خب این چیزی بود که
بعدا رخ داد.

مترجم نوشت:

رویای هواچنگجو، دیدار با اعلی حضرت هفده ساله بود فکر میکنم چون نویسنده
قبلا هم گفته بودش و من تو فصلای قبل این توضیح رو گذاشتم میتونین به
فصل 246 مراجعه کنین. ♥

نکته!!

✓ کی نکنین

✓ بدون اجازه کتاب رو پخش نکنید.

✓ اجازه فروش کتاب به افراد و پیج و کانالها برای چاپ عمده رو ندارید!

✓ امانت دار باشید. کتاب رو به اسم خودتون نفروشید!

✓ توی متن دست نبرید.

✓ به تلاشی که برای ترجمه کتاب بکار رفته احترام بزارین.

در صورت دیدن هر گونه بی اخلاقی در این زمینه باهاتون شدیداً برخورد میشه.

بالنسبت همه اونهایی که تا الان با قلبشون مارو همراهی کردن. ازتون ممنونم ♥